



ایلان ماسک

والتر آیزاکسن
ترجمه‌ی حانیه بیات



ایلان ماسک
والتر آیزاکسن
ترجمه‌ی حانیه بیات
ویراسته‌ی سیدحمید حیدری ثانی

مدیر تولید: کاوان بشیری
صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب دنگ
طراح گرافیک: حمید اقدسی یزدلی

چاپ اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۹۳-۵۴-۰



www.nashredang.ir
info@nashredang.ir



کورا و والتر ماسک

جاشوا و وینفرد هالدمن

تایل ایلان ماسک به خطر خصلتی خانوادگی است که آن را از پدر بزرگ مادری اش جاشوا هالدمن به ارث برده است. جاشوا ماجراجویی جسور با عقاید مستحکم بود که در مزرعه‌ای در دشت‌های بایر کانادای مرکزی بزرگ شده بود. او در آیووا به تحصیل در رشته‌ی مهرورزی^۱ پرداخت؛ بعد به زادگاه خود در نزدیکی موس جاو بازگشت و در آنجا مشغول تعلیم اسب‌ها و درمانشان با مهرورزی درازای غذا و محل اسکان شد.

او سرانجام توانست مزرعه‌ای برای خودش بخرد؛ اما در دوران رکود اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۳۰ آن را از دست داد. طی چند سال بعدی، به‌عنوان گاوچران و سوارکار نمایشی و کارگر ساخت‌وساز کار کرد؛ اما عشق و علاقه‌اش به ماجراجویی همیشه همراهش بود. ازدواج کرد و همسرش را طلاق داد. به‌عنوان دوره‌گرد با قطارهای باری سفر کرد و مسافر قاچاق یک کشتی اقیانوس‌پیما بود.

از دست دادن مزرعه باعث شکل‌گیری یک جور دیدگاه عوام‌گرایی^۲ در وجود او شد و باعث شد در جنبشی با عنوان حزب اعتبار اجتماعی به فعالیت بپردازد. این حزب حامی عرضه‌ی اوراق اعتباری رایگان به مردم بود که می‌شد به جای پول آن را خرج کرد. این جنبش ترکیبی از جریان اصول‌گرای محافظه‌کار با چاشنی یهودستیزی بود. اولین رهبر این جنبش در کانادا «انحراف از آرمان‌های فرهنگی» را محکوم کرد؛ چراکه «تعداد زیادی از یهودیان بر مسند قدرت تکیه زده بودند». هالدمن به ریاست شورای ملی این حزب رسید.

او همچنین عضو جنبشی به نام تکنوکراسی شد. اعضای این جنبش باور داشتند که دولت را باید افراد متخصص اداره کنند، نه سیاست‌مداران. این حزب به‌خاطر مخالفتش با شرکت کانادا در جنگ جهانی دوم، موقتاً غیرقانونی اعلام شد. هالدمن با انتشار یک آگهی حمایتی در روزنامه با ممنوعیت آن مبارزه کرد.

یک روز تصمیم گرفت رقص دونفره‌ی رسمی یاد بگیرد و از این طریق با وینفرد فلچر آشنا شد که به‌اندازه‌ی خودش ماجراجو بود. او زمانی که شانزده سال بیشتر نداشت، توی روزنامه‌ی تایمز هرالده موس جاو برای خودش کاری دست‌وپا کرده بود؛ اما آرزو داشت رقصنده و بازیگر شود؛ بنابراین با قطار عازم شیکاگو شد و بعد از آن به نیویورک سیتی رفت. به‌محض اینکه برگشت، در موس جاو یک مدرسه‌ی رقص تأسیس کرد. سر و کله‌ی هالدمن برای فراگیری رقص پیدا شد. وقتی وینفرد را به شام دعوت کرد، وینفرد در جواب گفت:

۱. مهرورزی (chiropractic techniques): روشی برای حفظ تندرستی و بهبود و ارتقای عملکرد دستگاه اعصاب با حذف عوامل آزاردهنده‌ی آن بدون استفاده از دارو و جراحی.

«من با مشتری هام قرار نمی‌ذارم.» هالدمن از شرکت در کلاس‌ها انصراف داد و دوباره او را برای شام دعوت کرد. چند ماه بعد پرسید: «یکی با من ازدواج می‌کنی؟» که وینفرد در پاسخ گفت: «همین فردا.»

آن‌ها چهار فرزند به دنیا آوردند، از جمله دخترهای دوقلویی به نام می و کی که در سال ۱۹۴۸ متولد شدند. یک روز هنگام گشت‌وگذار، توجه هالدمن به تابلوی «فروشی» روی هواپیمای لوسکومب تک‌موتوره‌ای جلب شد که داخل یک مزرعه قرار داشت. او پول نقد نداشت؛ اما کشاورز را قانع کرد که اتومبیلش را درازای هواپیما بردارد. حرکت جسورانه‌ای بود؛ چون هالدمن نمی‌دانست چطور پرواز کند. او یک نفر را استخدام کرد تا هم او را با هواپیما به خانه برساند و هم پرواز کردن یادش بدهد.

خانواده‌ی آن‌ها کم‌کم به هالدمن‌های پرنده معروف شد و یک مجله‌ی تخصصی مهرورزی او را «احتمالاً مهم‌ترین شخصیت در تاریخ مهرورزهای پرنده» توصیف کرد که تحسینی کوتاه‌بینانه اما کاملاً دقیق بود. آن‌ها هواپیمایی تک‌موتوره و بزرگ‌تر از برند بلانکا خریدند. در آن زمان می و کی سه‌ماهه بودند و به «دوقلوهای پرنده» معروف شدند.

هالدمن با دیدگاه‌های عجیب و غریب عوام‌گرایانه و محافظه‌کارانه‌ای که داشت، به این باور رسید که دولت کانادا سلطه‌ی بیش از حدی بر زندگی شهروندانش دارد و اینکه کشور اقتدار خودش را از دست داده است؛ بنابراین در سال ۱۹۵۰ تصمیم گرفت که به آفریقای جنوبی مهاجرت کند که هنوز در آن زمان به دست یک رژیم آپارتایدی سفیدگرا اداره می‌شد. آن‌ها قطعات هواپیمای بلانکا را جدا کردند، بسته‌بندی‌شان کردند و با یک کشتی باری عازم کیپ‌تاون شدند. هالدمن دلش می‌خواست دور از مناطق ساحلی زندگی کند؛ بنابراین روانه‌ی ژوهانسبورگ شدند که بیشتر ساکنان سفیدپوستش به‌جای زبان‌های آفریقایی به انگلیسی سخن می‌گفتند. اما وقتی در حال پرواز بر فراز پرتوریا بودند که در همان حوالی بود، هالدمن با دیدن گل‌های ارغوانی درخت نورا گفت: «همین جا می‌مونیم.»

وقتی جاشوا و وینفرد جوان بودند، شارلاتانی به نام ویلیام هانت که با نام «فارینی کبیر» شناخته می‌شد (حداقل او این‌گونه خودش را خطاب می‌کرد) به موس‌جاو آمد و داستان‌هایی درباره‌ی یک «شهر گم‌شده‌ی» باستانی تعریف کرد. او ادعا می‌کرد که هنگام گذر از بیابان کالاهاری در آفریقای جنوبی آن شهر را دیده است. ماسک می‌گوید: «این شاید عکس‌هایی به پدر بزرگم نشان داد که آشکارا جعلی بودن؛ اما اون باور کرد و فکر کرد مأموریتش اینه که دوباره اون شهر رو کشف کنه.» هالدمن‌ها پس از ساکن شدن در آفریقا، هر سال یک ماه را به پیاده‌روی طاقت‌فرسا در بیابان کالاهاری می‌گذراندند تا بلکه این شهر اساطیری را پیدا کنند.

آن‌ها با شکار، شکمشان را سیر می‌کردند و با تفنگشان می‌خویدند تا در صورت حمله‌ی شیرها از خودشان دفاع کنند!

این خانواده برای خودشان شعاری برگزیدند: «مخاطره‌آمیز زندگی کن؛ اما با احتیاط.» آن‌ها شروع کردند به پروازهای طولانی به جاهایی از قبیل نروژ. در رالی بیست هزار کیلومتری کیپ‌تاون تا الجزیره رتبه‌ی اول را کسب کردند و اولین کسانی بودند که با هواپیمای تک‌موتوره از آفریقا به استرالیا پرواز کردند. می با یادآوری آن خاطره می‌گوید: «مجبور شدن صندلی‌های عقب هواپیما رو بردارن تا جای کافی برای مخزن‌های سوخت وجود داشته باشه.»

روحیه‌ی خطرپذیری جاشوا هالدمن سرانجام کار دستش داد. وقتی داشت به شخصی آموزش خلبانی می‌داد، آن شخص هواپیما را به یک خط انتقال برق کوبید و باعث شد که هواپیما سقوط کند. جاشوا در این سانحه کشته شد. نوه‌اش ایلان در آن زمان سه‌ساله بود. او می‌گوید: «اون می‌دونست که ماجراجویی واقعی با خطر همراهه و خطر کردن به اون انرژی می‌داد.»

هالدمن این روحیه را در وجود یکی از دوقلوه‌هایش یعنی می، مادر ایلان، به یادگار گذاشت. می می‌گوید: «می‌دونم که همیشه می‌تونم خطر کنم؛ به شرطی که خودم رو براش آماده کنم.» او در مدرسه در علوم و ریاضیات عملکرد خوبی داشت. همچنین به طرز خیره‌کننده‌ای زیبا بود. می با آن قامت بلند، چشمان آبی، استخوان‌های گونه‌ی برجسته و چانه‌ی خوش‌فرم، در پانزده‌سالگی آغاز به کار مدلینگ کرد. او در شوهای لباسی که فروشگاه‌های بزرگ در صبح‌های شنبه برگزار می‌کردند، به‌عنوان مدل کار می‌کرد. در همان برهه، با پسری در محله‌شان آشنا شد که مثل خودش به طرز چشمگیری خوش‌قیافه اما ساده و زمخت بود.

ارول ماسک

ارول ماسک ماجراجو و دلالی زیرک بود، کسی که همواره در کمین فرصتی جدید بود. مادرش کورا که اهل انگلستان بود، در چهارده‌سالگی مدرسه را تمام کرده و در کارخانه‌ی ساخت بدنه‌ی هواپیماهای جنگنده مشغول به کار شده بود. پس از آن، از طریق دریا به آفریقای جنوبی آمده و پناهنده شده بود. کورا در آنجا والتر ماسک را ملاقات کرد. او رمزنگار و افسر اطلاعات ارتش بود که در مصر کار می‌کرد. آن‌ها با به‌کارگیری سلاح‌های ساختگی و نورافکن‌ها درصدد فریب نیروهای آلمانی بودند. بعد از پایان جنگ، والتر بیشتر وقت‌ها در سکوت روی مبل تک‌نفره می‌نشست و از استعداد رمزنگاری‌اش برای حل جدول‌های

حروف متقاطع استفاده می‌کرد؛ بنابراین کورا او را ترک کرد، همراه دو پسرش به انگلستان رفت، از آنجا یک خودروی بیوک خرید و دوباره به پرتوریا بازگشت. ارول می‌گوید: «اون قوی‌ترین شخصی بود که توی تمام زندگی‌م دیدم.»

ارول در رشته‌ی مهندسی مدرک گرفت و در پروژه‌های ساخت هتل، مراکز خرید و کارخانه‌ها مشغول به کار شد. از سوی دیگر، او به بازسازی خودروها و هواپیماهای قدیمی علاقه داشت. او همچنین دستی بر آتش سیاست داشت و با شکست دادن یکی از اعضای آفریکانر^۱ حزب ملی طرف‌دار آپارتاید، به یکی از معدود انگلیسی‌زبانانی تبدیل شد که به شورای شهر پرتوریا راه یافته بودند. روزنامه‌ی پرتوریا نیوز در ۹ مارچ ۱۹۷۲ اخبار انتخابات را با تیتیر «شکستن سنت‌ها» پوشش داد.

ارول هم مثل هالدمن‌ها عاشق پرواز بود. او هواپیمای دوموتوره‌ی سسنا ۴۲۱ خریده بود و با آن، دست‌اندرکاران برنامه‌های تلویزیونی را به اقامتگاهی می‌برد که در جنگل ساخته بود. در سال ۱۹۸۶ زمانی که ارول قصد فروش هواپیما را داشت، در باند فرودگاهی در زامبیا فرود آمد و در آنجا با یک کارآفرین پانامایی ایتالیایی ملاقات کرد که پیشنهاد خرید هواپیما را داد. آن‌ها روی مبلغی توافق کردند؛ اما به‌جای پرداخت پول نقد، آن مرد بخشی از زمردهایی را که از سه معدن کوچک در زامبیا استخراج کرده بود، به او داد.

در آن زمان زامبیا دولتی پسااستعماری داشت که سیاه‌پوستان اداره‌اش می‌کردند؛ اما هنوز سیستم اداری قانونمندی در کشور برقرار نشده بود؛ بنابراین معدن‌ها جایی ثبت نشده بودند. ارول می‌گوید: «اگر معدن رو ثبت می‌کردی، هیچی واسه‌ت نمی‌موند؛ چون سیاه‌پوست‌ها همه‌چیز رو از چنگت درمی‌آوردن.» او از خانواده‌ی می‌به‌خاطر نژادپرست‌بودنشان انتقاد می‌کند و اصرار دارد که خودش نژادپرست نیست. ارول در یک گفت‌وگوی تلفنی طولانی به من گفت: «من مشکلی با سیاه‌پوست‌ها ندارم. فقط این رو می‌دونم که اون‌ها با من متفاوتن.»

ارول که هرگز سهمی از مالکیت معدن نداشت، کسب‌وکارش را با واردات زمرد خام و تراش دادن آن‌ها در ژوهانسبورگ گسترش داد. او می‌گوید: «خیلی‌ها با جواهرات دزدی می‌اومدن پیشم. من زمردها رو توی سفرهای خارجی به جواهرفروش‌ها می‌فروختم. البته تمام این‌ها مخفیانه انجام می‌شد؛ چون غیرقانونی بود.» بعد از اینکه حدود ۲۱۰ هزار دلار از این تجارت به دست آورد، کسب‌وکار زمردفروشی‌اش در دهه‌ی ۱۹۸۰ با ورشکستگی مواجه شد. در آن زمان روس‌ها در آزمایشگاه زمرد مصنوعی تولید کرده بودند. ارول تمام پولی را که از این طریق کسب کرده بود، از دست داد.

۱. آفریکانرها قومیتی سفیدپوست در آفریقای جنوبی هستند که در قرون گذشته از اروپا به آفریقا مهاجرت کرده‌اند.

ازدواج ارول و می

ارول ماسک و می هالدمن زمانی که هر دو نوجوان بودند، شروع به قرار گذاشتن کردند. از همان ابتدا، رابطه‌شان پر از جنجال بود. ارول بارها از می خواستگاری کرد؛ اما می به او اعتماد نداشت. وقتی می متوجه شد که ارول به او خیانت می‌کند، آن قدر ناراحت شد که تا یک هفته فقط گریه می‌کرد و لب به غذا نمی‌زد. او می‌گوید: «از غصه پنج کیلو لاغر شدم.» همین کاهش وزن باعث شد در یک مسابقه‌ی زیبایی محلی برنده بشود. او برنده‌ی ۱۵۰ دلار پول نقد به‌اضافه‌ی ۱۰ بلیت باشگاه بولینگ شد و به فینال مسابقه‌ی دختر شایسته‌ی آفریقای جنوبی راه یافت.

وقتی می از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد، به کیپ‌تاون رفت تا مجموعه‌سخت‌خوانی‌هایی درباره‌ی تغذیه برگزار کند. ارول به دیدنش رفت و با خودش یک حلقه‌ی نامزدی برد و از او خواستگاری کرد. او به می قول داد که اگر با هم ازدواج کنند، روش زندگی‌اش را عوض می‌کند و سر به‌راه می‌شود. می به‌تازگی رابطه‌ی دیگری را با یک پسر خیانت‌کار به هم زده بود و کلی وزن اضافه کرده بود و می‌ترسید که نکند هیچ‌وقت شوهر گیرش نیاید؛ بنابراین به پیشنهاد ازدواج او پاسخ مثبت داد.

شب عروسی، ارول و می با پروازی ارزان‌قیمت به اروپا رفتند تا ماه‌عسلشان را در آنجا بگذرانند. در فرانسه، ارول نسخه‌هایی از مجله‌ای خرید که در آفریقای جنوبی ممنوع بود و در تخت‌خواب کوچک هتل دراز کشید و مشغول نگاه‌کردن به تصاویر مجله شد. می از این حرکت او حساسی ناراحت شد. دعوای آن‌ها کم‌کم بالا گرفت. وقتی به پرتوریا برگشتند، می به فکر طلاق افتاده بود؛ اما خیلی زود حالت تهوع صبحگاهی‌اش شروع شد. او در شب دوم ماه‌عسلشان در شهر نیس فرانسه باردار شده بود. می در این خصوص می‌گوید: «کاملاً برام روشن شده بود که ازدواج با این آدم اشتباه بوده؛ اما دیگه کار از کار گذشته بود.»

تنها و مصمم

ساعت ۷:۳۰ بامداد ۲۸ جون ۱۹۷۱، می ماسک نوزاد پسری را با یک سر بسیار بزرگ به دنیا آورد که ۳ کیلو و ۸۵۰ گرم وزن داشت. اولش می و ارول می خواستند نام او را نیس بگذارند، هم‌نام شهری در فرانسه که نطفه‌ی وی در آنجا بسته شده بود. شاید اگر نام پسرک را نیس ماسک می گذاشتند، تاریخ به شکل متفاوتی رقم می خورد یا حداقل سرگرم کننده تر می شد. به جای آن، ارول به امید خوش حال کردن هالدمن‌ها موافقت کرد که برای پسرش نامی از سمت مادری برگزیند: ایلان که نام پدر بزرگ می یعنی ایلان هالدمن بود و ریو که فامیلی مادربزرگ مادری می قبل از ازدواج بود.

ارول از اسم ایلان خوشش می آمد؛ چون برگرفته از انجیل بود و بعدها ادعا کرد که سرنوشت ایلان را پیش گویی کرده است. می گوید در کودکی، درباره‌ی یک کتاب علمی تخیلی نوشته‌ی یک دانشمند موشکی به نام ورنر فون براون شنیده بود که پروژه‌ی مریخ نام داشت. این کتاب داستان یک کشور مستعمره‌ای را روی سیاره‌ی مریخ روایت می کرد که رهبری به نام ایلان آن را اداره می کرد.

ایلان زیاد گریه می کرد، زیاد غذا می خورد و کم می خوابید. یک بار می تصمیم گرفت به گریه‌هایش توجه نکند تا خوابش ببرد؛ اما بعد از اینکه همسایه‌ها پلیس خبر کردند، تصمیمش را عوض کرد. خلق و خوی ایلان به سرعت عوض می شد. مادرش می گوید وقتی گریه نمی کرد، نوزادی شیرین و دوست داشتنی بود.

طی دو سال بعد، می دو فرزند دیگر نیز با نام‌های کیمبال و توسکا به دنیا آورد. خیلی لوس بارشان نیاورد. اجازه می داد آزادانه برای خودشان پرسه بزنند. پرستاری نداشتند و فقط یک خدمتکار داشتند که او هم وقتی ایلان شروع به بازی با ترقه و مواد منفجره کرد، توجه خاصی نشان نداد. ایلان می گوید از اینکه کودکی را بدون ازدست دادن انگشتانش پشت سر گذاشته، تعجب می کند.

وقتی سه ساله بود، مادرش با مشاهده‌ی کنجکاوی‌های علمی ایلان تصمیم گرفت او را به مهدکودک بفرستد. مدیر مهدکودک سعی کرد می را منحرف کند و گفت که چون ایلان از سایر بچه‌های کلاس کوچک تر است، دچار مشکلات ارتباطی خواهد شد. باید یک سال دیگر صبر می کردند. می گفت: «من نمی‌تونم این کار رو بکنم. اون به کسی غیر از من نیاز داره که باهاش صحبت کنه. اون واقعاً یه بچه‌ی نابغه‌ست.» در نهایت موفق شد مدیر مهدکودک را قانع کند.

اما تصمیم می اشتباه از آب درآمد. ایلان هیچ دوستی نداشت و زمانی که به کلاس دوم می رفت، دچار اختلال توجه شده بود. او می گوید: «معلم می اومد سمت من و سرم داد می زد؛ اما من نه می دیدمش و نه صداش رو می شنیدم.» والدینش به دفتر مدیر فراخوانده

داستانی حیرت‌انگیز و خودمانی درباره‌ی جذاب‌ترین و بحث‌برانگیزترین مبتکر دوران ما: دوراندیش قانون‌شکنی که هدایتگر دنیا به عصر خودروهای برقی، اکتشافات فضایی خصوصی و هوش مصنوعی شد و توئیتر را تصاحب کرد.

کتاب ایلان ماسک نوشته‌ی والتر آیزاکسن یک بیوگرافی استثنایی است که نگاهی عمیق و صمیمی به زندگی و ذهن یک کارآفرین مدرن ارائه می‌دهد. این گواهی است بر قدرت عزم انسانی برای نوآوری و تحقق رؤیاهای جسورانه. چه از علاقه‌مندان به ایلان ماسک باشید و چه صرفاً در مورد ایده‌های در حال تغییر جهان کنجکاو باشید، این کتاب سفری جذاب و روشنگر است که نباید از دستش داد؛ به‌ویژه برای کسانی که به دنبال الهام و بینش درباره‌ی آینده هستند.

شبی صاعقه به سکوی آزمایشی زد و باعث آسیب سیستم کنترل فشار یکی از مخزن‌های سوخت شد. این حادثه در یکی از غشاهای مخزن برآمدگی و شکاف ایجاد کرد. در شرکت‌های عادی هوافضا، این اتفاق مساوی با تعویض مخزن هاست که ماه‌ها طول می‌کشد. ماسک گفت: «نه، درستش کنین. چند تا چکش بردارین برین اون بالا، بزنین روش که مثل قبل بشه و جوشش بزنین؛ بعد به کارمون می‌رسیم.» به‌نظر بوزا این کار دیوانگی بود؛ اما یاد گرفته بود که به دستورهای رئیس عمل کند؛ بنابراین به جایگاه آزمایش رفتند و برآمدگی را کوبیدند تا درست شود. ماسک سوار هواپیمای خود شد و سه ساعت پرواز کرد تا شخصاً بر امور نظارت کند. بوزا می‌گوید: «وقتی رسید، مخزن رو که آزمایش کردیم، گاز داخلش رو نگه داشت. ایلان معتقد هر موقعیتی رو می‌شه درست کرد. خیلی ازش یاد گرفتیم. در واقع کیف می‌داد.» این تصمیم ماسک نگذاشت آزمایش اولین موشک اسپیس‌اکس چند ماه عقب بیفتد.

- از متن کتاب -

یکی از بهترین زندگی‌نامه‌نویسان دنیا کتابی مفصل درباره‌ی ثروتمندترین مرد دنیا نوشته است. هرآنچه انتظار دارید در مورد ماسک بدانید در این کتاب بازگو شده است؛ از داستان‌های شکست و پیروزی کسب‌وکارش گرفته تا آرامش و آشفستگی‌های زندگی خصوصی‌اش. روایتی که در این کتاب از مسیر زندگی ایلان دنبال می‌شود هم مجذوب‌کننده است و هم برای کارآفرینان و بنیانگذاران کسب‌وکارها نکات و درس‌های ارزشمند زیادی دارد.